

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی  
فرستنده: نشریه پیشرو  
۰۴ جنوری ۲۰۱۳

## کابلیان با خون می نویسند

(۳۳)

### یک دست و یک پای شوهرم گم شد

سردی لعنتی از راکت ها بیشتر ما را می آزد و این دو با گرسنگی همراه شده، فشار سه لایه ای را بر ما تحمیل می نمود. زیرزمینی نمناک در ۲۰ روز ما را در وضعی قرار داده بود که کسی توان راه رفتن نداشت. همگی از درد پا و کمر می نالیدند. گاهی که باریدن راکت آرام می گرفت، به صُفه می برآمدیم و خود را آفتاب می دادیم. شوهرم در روزهای آرامش تا شام گم می بود، یک سیر آرد پیدا می کرد و همان مقدار را سه چهار روز مصرف می کردیم. بیچاره مأمور متقاعدی بود و چیزی در بساط نداشت که مثل بعضی فامیل های معتبر، ما هم چیزهای خوبی می خریدیم.

ناصر پسر کلانم از عسکری گریخته، نزد کاکایش به پشاور رفته بود. ما پیوسته احوال می کردیم که نیاید، به خاطری که او را به عسکری و جنگ می بردند. از ۲۰ روز به این طرف که کابل در آتش می سوخت، از ما احوال نداشت. می فهمیدیم که چقدر تشویش خواهد کرد، زیرا از بچگی وسواس غیر عادی داشت. شوهرم تکلیف قلبی داشت و باید هر روز دوا می خورد. چند باری که در جریان جنگ دواهایش خلاص شد تا صبح ناله می کرد و ما هم خواب نمی کردیم.

در ۲۷ ثور ۱۳۷۱ بعد از ورود مجاهدین به کابل جنگ آرام بود و آفتاب گرمی می تابید. با دختر جوان و دو بچه کوچکم روی صُفه نشسته بودم که چند راکت به چهار راهی دهمزنگ



اصابت کرد. شوهرم صبح به دنبال آرد رفته بود و ما انتظار او را داشتیم. چون آرد ما فقط همین امشب را بس می کرد. همه به تهکوی دویدیم اما راکت دیگر نیامد. به تشویش بودم. دخترم را گفتم تا چهار راهی می روم از پدرت احوال می گیرم. وقتی از کوچه پائین شدم، مردم از پشت دیوارها و پناهگاه ها به سوی چار راهی می دویدند. هنوز دود غلیظی در آنجا بود. غالمغال برپا بود و امبولانس ها با سرعت می رسیدند و توقف می کردند. پاهایم یارای

حرکت را نداشتند، دلم فرو ریخته بود. خود را به چار راه رساندم. ۱۳ نفر کشته شده بودند. مرده ها را به کنجی جمع

کرده، زخمی ها را به امبولانس ها بالا می کردند. دو نفر مسلح کسی را نمی ماندند که وارد میدان شوند. آنان پیوسته می گفتند تبت شوید که امکان آمدن راکت های دیگری وجود دارد. با التماس گفتم: شوهرم تا حال همین جا به دنبالش سرگردان بود، آمده ام مرده ها را ببینم. مردم یک یکی خود را به مرده ها نزدیک می کردند و به دنبالش عزیزان شان می گشتند. سه زن با چادری های شان تکه تکه شده بودند، در بین شان یک طفل بی سر افتاده بود. به طرف مرده ها رفتم. شوهرم را یافتم که یک دست و یک پایش قطع شده و دیگر تمام بدنش سوخته، اما رویش آسیب ندیده بود. فریاد کشیده خود را بالایش انداختم. موهایم را می کندم. چند نفر دویده مرده شوهرم را از بقیه جدا کرده و به خانه رساندند. دختر و بچه هایم فریاد می کشیدند و ضعف می کردند. من به فرق فرقم می زدم و نمی دانستم چه کار کنم. چند همسایه ای که مانده بودند، آمدند و مرده را در تکه ای پپچانده به مسجد بردند. حدود ۵۰ نفر در مسجد جمع شده بودند. هشت کشته را یک جا به موتر انداخته، قبرستان بردند. تا شام دفن مرده ها تمام شد.

من و اولادهایم شب تا صبح نخوابیدیم و می گریستیم. حیران بودم که زندگی چهار نفر را بعد از این چطور بچرخانم. برادرم که در نزدیکی ما زندگی می کرد، در دفن مرده یاری کرد و با زنش تا دو شب دیگر نزد ما ماند. دو سه روز نان ما را همسایه ها آوردند. چند هزار افغانی که داشتیم، نزد شوهرم بود و با او یکجا سوخت.

روز چهارم دو چوری طلائی ام را به زرگری فروختم و پنج سیر آرد، برنج و روغن خریده، به خانه آوردم. یک هفته دیگر هم در دهمزنگ ماندیم. کوچه ها به کلی از سکنه خالی و دیوارها چپه شده بودند. گشت و گذار در کوچه ها مشکل شده بود. برادرم خبر داد که خانه ای در سرای شمالی گرفته است، اگر فردا جنگ نشد آماده باشید که به آنجا کوچ می کنیم.

فردا صبح نادر پسر دومم را که صنف پنج مکتب بود، جهت آوردن کراچی به جاده روان کردم. فیرهای هوایی طبق معمول جریان داشت. کوه تلویزیون سنگر گذرگاه و سنگر گذرگاه کوه تلویزیون را هدف قرار می داد. ما عجله داشتیم که هر چه زودتر از آن منطقه خارج شویم. لحظه ها گذشت و نادر نیامد. مشوش شده چادری ام را گرفتم و بیرون شدم. از گولائی اول نگذشته بودم که ۶ - ۷ نفر مرده نادر را گرفته به سوی خانه می آوردند. پسر نامراد هنوز به سرک نرسیده بود که مرمی بر فرقش اصابت کرده جابه جا شده بود. دیگر نفهمیدم، چون این بار دلبندم را از دست داده بودم، موهایم را می کندم، سنگ و کلوخ را بر فرق می کوفتم.

همسایه سرکوچه که آمده بود احوال خانه اش را بگیرد، نادر را شناخته و با چند عابر به طرف خانه حرکت داده بودند. بدنش از خون سرخ شده بود. او را در بغل گرفته می بوسیدم، دهانم پر از خون شده بود، ولی طعم خون را احساس نمی کردم. خواهر و برادر کوچکش خود را بالایش انداخته، مردم هرچه کوشش می کردند جدا نمی شدند. بالاخره او را هم به قبرستان بردند و کنار گور پدرش دفن کردند.

سه روز دیگر هم در دهمزنگ ماندیم. هر روز به قبرستان می رفتم و تا شام می گریستم. از خورد و خواب مانده بودم. دیگر از راکت و گلوله هراسی نداشتم، زیرا زندگی خود را ختم شده می یافتم. روز چهارم ناصر از پشاور آمد و برای یک روز در سرای شمالی فاتحه گرفت و بعد از آن با او به پشاور رفتیم.